



مهناز آقایی اردکانی

تا بماند در جهان نقش جوانمردی بجا  
علقمه در قلب خود تصویر او را قاب کرد  
هیچ میدانی چرا باب الحوائج خوانده شد؟  
چون میان عاشقان رسم وفا را باب کرد  
تا قیامت ضامن شادابی هر غنچه ای ست  
او که دستش را فدای آبروی آب کرد

شب شکست و شیشه ی قلب مرا بیتاب کرد  
دل هوای عطر ناب خیمه ی ارباب کرد  
کاهشان از درد می پیچد به خود امشب، چرا؟  
دست تزویری زمین را خالی از مهتاب کرد  
از عطش بر آسمان فریاد اوایل رسید  
تیر زهرآگین گلوی یاس را سیراب کرد  
نعره ی شیری سکوت دشت را در هم شکست  
چشم گفتاران شبرو را پریشان خواب کرد



مهران نمازی



حکیمه کمایی



حسین منزوی



شهریار

هر چه ببخشی

هیچکسی که همآورد به میدانست نیست  
بی تو امید به پیروزی یارانت نیست

ای که در کار دل خسته ما درماندی  
فلک و چرخ مگر گوش به فرمانت نیست

به گدانیست سزاوار که مدیون باشی  
ای توانگر همه اینست که در شانت نیست

منتظر هر چه بر این سفره نشستیم بس است  
میزبانان بگو ارطاعت مهمانت نیست

جای دوری نرود هر چه ببخشی بر من  
کس چو من درخور و شایسته احسانت نیست

نیست ارزنده تر از نقد جوانی و حیات  
به زبان آئی اگر اینهمه تاوانت نیست

هر که را سوی تو آمد، ز بر خود راندی  
بی سبب نیست که پاسخ به فراخوانت نیست

دل غمدیده بیمار ازین غصه بمیر  
که طبیب تو در اندیشه درمانت نیست

باغبانان خس و خاشاک چرا پروردی  
از گل و سرو نشانی به گلستانت نیست

جز به درگاه خدا بر درکس خم نشدی  
اعتنا ای سر شوریده به سامانت نیست

باهمه آنکه ندید از تو بجز بی مهری  
هیچکس با تو وفادار چو مهرانت نیست



شهرم، تبارم، خانه ام، تنها دوچشمست  
گلدان منم، پروانه ام تنها دوچشمست

هی واژه باریدی برایم از نگاهت  
بیت و غزل، شعرانه ام تنها دوچشمست

آواره ام، بی مسکن وماوا من امروز  
عاشق شدم مهرانه ام تنها دوچشمست

تاکی مگر من زنده ام تا هی بگویم:  
من کودکم بهانه ام تنها دوچشمست

یابیز پررنگ و بهاران پیش چشمم  
هردویکی گلخانه ام تنها دوچشمست

تفتیش بارم را نخواه، گنج است بامن  
درکوله بارشانه ام تنها دوچشمست

دردانه دارم یک دل تنها و شاعر  
آرام این دردانه ام تنها دوچشمست

صیادبسیاری به راهم دانه پاشید  
غافل که تورو دانه ام تنها دوچشمست

کوری اگر آید سراغم غم ندارم  
من، مرغ عشقم، لانه ام تنها دوچشمست

تاکی بگویم باقلم باشعرودفتر  
شهرم، تبارم، خانه ام تنها دوچشمست!!

مرا آتش صدا کن تا بسوزانم سراپایت  
مرا باران صلا ده ، تا ببارم بر عطش هایت

مرا اندوه بشناس و کمک کن تا بیامیزم  
مثال سرنوشتیم با سرشت چشم زیبایت

مرا رودی بدان و یاری ام کن تا در آویزم  
به شوق جذبهارت تا فرو ریزم به دریایت

کمک کن یک شبی باشم مه آلود و گم اندر گم  
کنار سایه ی قندیلها در غار رؤیایت

خیالی، وعده ای، وهمی، امیدی، مژده ای، یادی  
به هر نامه که خوش داری تو، بارم ده به دنیایت

اگر باید زنی همچون زنان قصه ها باشی  
نه عذرا دوستت دارم نه شیرین و نه لیلیت،

که من با پاکبازی های ویس و شور رودابه  
خوشت می دارم و دیوانگی های زلیخایت!

اگر در من هنوز آلاچی از مار می بینی  
کمک کن تا از این پیروز تر باشم در اغوایت

کمک کن مثل ابلبسی که آتشوار می تازد  
شبیخون آورم یک روز یا یک شب به پروایت

کمک کن تا به دستی سیب و دستی خوشه ی گندم  
رسیدن را و چیدن را بیاموزم به حوایت

مرا آن نیمه ی دیگر بدان آن روح سرگردان  
که کامل می شود با نیمه ی خود، روح تنهائیت

تو بمان و دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران  
رفتم از کوی تو لیکن عقب سرنگران

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی  
تو بمان و دگران وای به حال دگران

رفته چون مه به محاقم که نشانم ندهند  
هر چه آفاق بجویند کران تا به کران

میروم تا که به صاحب نظری باز رسم  
محرم ما نبود دیده کوتاه نظران

دل چون آینه اهل صفا می شکند  
که ز خود بی خبرند این ز خدا بیخبران

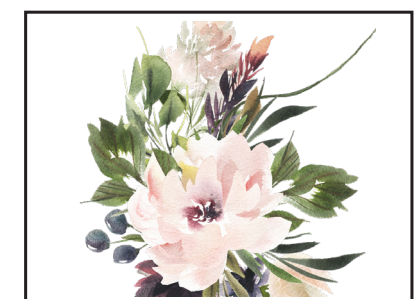
دل من دار که در زلف شکن در شکنت  
یادگار بیست ز سر حلقه شوریده سران

گل این باغ بجز حسرت و داغم نفزود  
لاله رویا تو ببخشی به خونین جگران

ره بیداد گران بخت من آموخت ترا  
ورنه دانم تو کجا و ره بیداد گران

سهل باشد همه بگذاشتن و بگذشتن  
کاین بود عاقبت کار جهان گذران

شهریارا غم آوارگی و در بدری  
شورها در دلم انگیخته چون نوسفران



مجتبی گورگوری مطلق

من چون نهنگ عاشقی، در خاک ساحل جان دهم  
سرخورده ی تقدیر خود از عشق باطل جان دهم

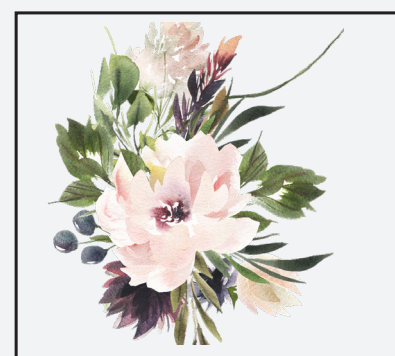
تصویر کردم زندگی، قابش به دیوار اتاق  
ناگه خراب آن منظره، مبهوت و غافل جان دهم

مردم سفر کردم به خاک و پل زدم بر رود غم  
سیلی پلم در هم شکست از داغ حاصل جان دهم

از تن سپیداری بلند و بلبلان بر شاخه ها  
با یک تبر افتادم و از تیغ عامل جان دهم

حفظ آشیانه بلبلان آواز هجرانی بگوش  
بشکسته بالش از پر پرواز این دل جان دهم

بس کن ابوشعر از نم اشکت قلم آتش گرفت  
از پند لحظه آخر قاتل به فاضل جان دهم



تارا کسرائی

بال بزن پروانه

بال بزن

هزاره هاست خوابگرد خیال خویشم

بی اثر انگشتت پریده ام که

پر می شود هر آن

مزار خالی ام

از برگهای زیتونی که کلمه نشدند

بر پای کبوتران لال

سقوط به زندگی چنین بود

جا مانده از منی نبوده

خالکوب پاهای وامانده

دستهای بی پر

چشمکی حواله ای الله کرده نکرده

بر سرند شعور واژه ها

می مویم

می مویم و به خوابی دیگر پل می بندم

به باوری کشنده تر از هر باور

بال می زنی

پروانگیم عود می کند

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به  
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل  
ارسال نمائید.  
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد  
است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.  
tolodaily@gmail.com

